

کاظم رضا

پرسه

گاه نگاه به سقف، فکر به قفس می‌کردم؛ گاه احساس تنگی نفس می‌کردم. نه برادر در یاد بود، نه پدر، نه مادر و خانم‌جان.
یکباره دیدم چقدر نیاز به حافظ دارم. دیوان را از قفسه درآوردم و باز کردم.
دستخوش. فقط شفقت!
در اوج دمغی، رمقی گرفتم و پا شدم.
همان‌طور که لباس و کفش می‌پوشیدم، می‌کوشیدم روز را مرور کنم و ملال را از خاطر دور کنم.
در اتاق بغل، رادیوی عصر، روشن بود. مانی و فروزنده بگومگو می‌کردند. مانی، با مضمون هیبت و عظمت، از کتابی، بابی را می‌خواند. بعد از چند جمله، معلوم شد مقصود از این مذاقه، دماغ فروزنده اربابی‌ست. شمس به قهقهه می‌خندید.

از خانه آدم بیرون و مثل روز اول، ول در آفتاب و خیابان شدم. باز، میثاق با ساق!
در پیاده روهای شلوغ و روشن، دختران با لب و لباس‌های گشوده، در لطف مسابقه می‌دادند. جلو، جلوه؛ بغل، قلب غلبه به نظرم می‌رسید.
این، قنّادی یزدی‌هاست. یادم می‌آمد که هر وقت از او شیرینی می‌خریدیم، باقلوایی در بشقاب پیش روی مان می‌گرفت. حالا میان این همه چراغ، چرا قند و شیرینی نیست؟
یک عکاسخانه‌ی قدیمی با جعبه آینه‌ی پُر از عکس یادگاری که یادگاری و دُرُشکه را در عهد کودکی در من زنده می‌کرد — یاد اعیاد گذشته. یاد عیادت...
جلوتر، نسیمی به صورتم وزید. عجب باغی‌ست. کنار نارون، نسترنی نمی‌بینم، اما جایی که منتظر می‌ایستاد، درست مثل قرن پیش، بی‌هیچ فرقی، باقی‌ست.

به جای میدان، از خیابان میان باغ گذشتم. بیرون، به فاصله‌ی یک فرعی، تالاری با در و پنجره و چراغ‌های آبی.

لذیذترین دوشیزه‌ی دنیا را در این چلوکبابی به دندان کشیدم. رویم نمی‌شد نگاهش کنم. قاشق میان برنج می‌چرخید و خودم را با کباب مشغول نشان می‌دادم، اما هر وقت از بشقاب سر برمی‌داشتم، نگاه و لبخندش را داشتم.

از غذای من در این چلوکبابی، آن روز، همین نگاه و لبخند، مزه‌اش همیشه زیر دندان ماند. این خیابان باریک را، همراه نسترن، با ماشین، تو می‌رفتیم. حالا، ماشین‌ها از جایی که ایستاده بودم، فقط بیرون می‌آمدند.

به این نرده، چقدر تکیه داده بودم؟ صف این سینما، همیشه تا کوچه می‌رسید و می‌پیچید. از دکه‌ی مقابل، مجله‌یی خریدم و باز کردم. دو فیلم پُر صدا و پُر ستاره روی پرده بود. منتقدان به وجد آمده بودند و برای فیلم چهچه می‌زدند. من، لیلاج و بی‌ستاره، با دایره‌یی کور در جدول ارزش‌ها، رفتم که از تماشای این همه ستاره، عصر، حسرت بخورم. صف نبود. باگذشت آسان‌ثانیه، هیاهوی روشن به تماشای خاموش بسته شد.

بر پرده، دشنام و دشمنی، بی‌پرده اما با الفاظِ فاضلانه بود. نَفَرَاتِ نَفرت، می‌آمدند و می‌رفتند. دو طایفه، با عنادِ قدیم، آویخته درهم، رسومِ خصومت به جا می‌آوردند. دختر با دایه‌اش گفت‌وگو می‌کرد. دایه، داعیه‌اش پروراندنِ ماهِ تمام بود، و با دختر، شرحِ عشق می‌گفت.

نجیب‌زاده‌یی از خویشانِ حاکم، دختر را از پدرش خواستگاری می‌کرد. پدر، او را حواله به مهمانی شب می‌داد — در خانه‌یی که اخترانِ آسمان بر زمینش می‌خرامند، و دختر او نیز در میانه‌ی ایشان است. در مهمانیِ قصر، پسر، نقشِ مستوری و مستی بر چهره داشت و دُرْدانه، دزدانه او را از پشتِ مهمانان دنبال می‌کرد.

همان شب مهمانی، دو دشمن به سوی هم کشیده می‌شدند و سرانجام، دل در گرو و دست در دستِ یکدیگر می‌گذاشتند. تماسِ حماسه.

من اختیار خود را تسلیم عشق کردم
همچون زمام‌اشتر در دستِ ساربانان
با دیداری دیگر، دایه، پیغام دختر را برای پسر می‌برد.
بعد، عقدِ پنهان و معصومِ صومعه بود.

عموزاده‌ی دختر، در راهی، از اتفاق، به پسر و دوستِ همراه او برمی‌خورد و دهانِ اهانت می‌گشود و فقط سَقَط می‌گفت.

با بالا گرفتن دعوا، صبر از کف می‌رفت؛ جنگِ لفظ، بدل به جنگِ فلز می‌شد؛ و همراهِ پسر، با شمشیرِ عموزاده از پا در می‌آمد.

— نام: لَش. شُهرت: بی غیرت. در شُهرت، تا ساعتی دیگر، این گونه تو را می خوانند. دوست من از کسی ضربتِ مرگ نوش کرد که از این پیش، پشه‌یی بیش در نظرم نمی نمود. جز عشق تو، چه چیز، این چنین مرا زُن صفت و نرم کرده و جرأت از دلم بُرده است؟

با ادامه و تکرار یاهه‌گویی‌های عموزاده، پسر، به ناچار با او می‌جنگید و او را می‌کشت؛ و با سر رسیدنِ حُکمران و شنیدنِ نظرِ گواهان، حکم به تبعیدِ پسر داده می‌شد.

آخرین دیدار یار — تب، پیش از سفرِ تبعید: من از دنیا تبعید شده‌ام. مرگ، فقط یک بارست؛ تبعید، یعنی تا ابد در تَعَب‌اید.

پرنده‌ی صبح می‌خواند، و از همان پنجره که روز بالا می‌آمد، زندگی به زیر می‌رفت: — از این بلند، تو را همچون مرده‌یی در اعماقِ واقعه می‌بینم. چشمانِ من بی‌فروغ است، یا تو رنگ‌پریده‌یی؟

نجیب‌زاده، بار دیگر، دختر را از پدر خواستگاری می‌کرد. پدر از دختر می‌خواست خودش را برای این پیوند آماده کند. دختر، تن می‌زد. پدر، تهدید می‌کرد. دایه، سعی در کسب رضایت دختر داشت. نصیحتِ همه عالم، به گوشِ من، بادست.

دختر به صومعه می‌رفت و از کشیش چاره می‌جُست. کشیش، به دختر شربتی می‌داد تا با آشامیدنش، مُرده به نظر بیاید و پس از دو روز به پسر بیوندد.

— وقتی اثر شربت برطرف شود و تو به هوش بیایی، من و پسر در کنار تویم. با برگشتنِ دختر به خانه، آنچه بر پرده دیده می‌شد، کشیش بود و شمع کشیش.

صبح عروسی، خانواده، دختر را در خوابگاهش خفته چنان می‌یافتند انگار هرگز زاده نشده بود. سپیدی‌ها به سیاه، شادی به ماتم، نیک و پیشواز، به بد و به بدرقه بَدَل می‌شد. ناقوس‌های عزا به صدا می‌آمد. دختر را در زیباترین لباس‌هایش می‌آراستند و به گورستان می‌بردند. دگر زمن، پس از این، رازِ روزگار مجوی...

پیغام کشیش برای پسر، در دستِ قاصد، فاسد می‌شد؛ در عوض، خدمتکاری که مراسم سوگواری بر دختر را دیده بود، خبرِ مرگِ او را برای پسر می‌بُرد. پسر، زهر می‌خرید و سراسیمه، از شهرِ تبعید، بال تا بالینِ دختر می‌زد.

از این پس، مُراد از مَدَارُ بیرون جَسَته، همه جا، بختِ در بی‌وقت بود. کشیش، با آگاهی از نرسیدنِ پیام به دستِ پسر، برای نجاتِ دختر به گورستان می‌رفت. پسر وقتی بر سرِ دختر می‌رسید و او را مُرده

می‌یافت، زهر می‌نوشید. لحظه‌یی بعد، دست دختر می‌جنبید و او از مرگِ دروغین به هوش می‌آمد. نعلش معشوق کنار او بود. با دیدن آن، دیگر زندگی چه برازندگی به قامتِ دختر داشت؟

با روشن شدن چراغ‌ها، دیدم آب از چشمم جاری‌ست؛ و سینما شبیه به مجلسِ عزاداری‌ست. بیرون، آفتاب در سرازیری زوری می‌زد، اما همچنان آتش از آسمان می‌بارید. بی‌تاب و سرگشته در خیابان چرخیدم. بعد به خودم گفتم شاید طبیعت، بی‌تابی‌ات را دوا کند. شهر گرم و این همه تلخی و زهر را با صحرا و نهر و نسیم و سبز، عوض کن.

سوار شدم رفتم - رو به خلوتِ خوش؛ جایی که تب طبیعت پایین می‌آمد و آه گیاه بالا می‌رفت. در کمتر از ساعت، به راحت رسیدم - دیدم نزدیک به کمر و کوهم. روحم به اهتزاز درآمده، راهم فراهم شده بود.

با گذشتن از یک فراز طولانی و چند پیچ ساده، جاده به ده رسید. تا پیاده شدم، زیاده شدم. ابر پاره‌ها بر رأس، صفی رفیع برابرم بود. کمی که رفتم، از طرفی آب شره می‌کرد؛ طرف دیگر، بار تاک تاب می‌خورد. در گوش، ورد رود بود، و نگاه، از خاطر تر، طراوت داشت. چطور می‌شد وجودِ نسترن را از چمن‌ها منها کرد؟

ابتدای سربالایی، یک فال اغفال گرفتم سازگرد و فروشی که چشم به اول دشت داشت. در نظرم، از دامن تا قلّه، غلغله بود. در شیب‌های تند، حتی از پشت تپه ماهورها، حورها خود را نشان می‌دادند؛ و منظره‌های بُهت و بهجت‌انگیز، با گذر نسیم بر تن سیم، ترسیم می‌شد. حالم خوش بود. دیدن پاهای خوش‌تراش، خوش‌ترش کرد. مات نعمات بودم و صدای صریح قریحه را می‌شنیدم. هستی، پیام مستی می‌داد؛ و ساق، مثل همیشه به گردگاه می‌رسید. مقدمه‌اش، فرش سوسن، زیر پای شکوه کوهی بید بود. بعد، راه تنگ شد. طاقتم تا قدم ادامه داشت. هر جا جانم در می‌رفت، همه‌ی یار را با هوا تو می‌دادم. می‌دیدم در هر نفس، نفع است!

بالا تر، نسیم نیرو گرفت. همچون درها، دره‌ها به روی رؤیا باز بود. با وزش باد، ورزش یاد می‌کردم و هر چه خاص و خواستنی را از گذشته پیش چشم می‌آوردم. می‌دانستم این گذشته، نه شبیه حال، اما مسافتش تا امروز، بیش از بیست نیست.

هوا، اوایل بیلاق بود. آن روز هم یک سر بالا را رد کردیم و جاده را پیاده جلو رفتیم. تفِ هوا شکسته بود و خنک می‌زد؛ و دختر به هر چه ترش می‌رسید، ناخنک می‌زد. ابتدای راه، کوچه باغ بود. گاهی در کوچه باغ‌ها، چاق‌ها را می‌شمردیم؛ گاهی شرط را از شکم به کله‌ی رهگذرها می‌بردیم. همیشه، بعد از یک کچل، دو مودار نمودار می‌شدند. دختر، جیش پُر از صدای زنگ سکه، و سنگین بود. در راه، همه‌ی آن پول خُردها را خورد. آن قدر رفتیم که دُور و بر، فقط خاکستری و سبز و آب بود و آدم کمیاب بود. چند مکث در پرده‌یی

پُر از پرنده و شکوفه و جویبار. چند عکس از زاویه‌های بکر و برکه‌های آخرِ روز. در صحرای رایحه، هرچه سرخ و سفید و زرد می‌روئید می‌بوئید. گاه تکیه بر بالنده‌یی سَها می‌داد، گاه صدایش را در دره‌ها رها می‌کرد. نسیم با شاخ‌ها شوخی داشت. باز، یک باریک. گردنه به کجا می‌رسید؟

وقتی به خود آمدیم که راهِ ناهموار، انوارِ ماه تابناک شده بود. مرغانِ شب، هنگامه می‌کردند. در سنگلاخِ آخ، پایش هر دم در تیزی می‌رفت و لب‌هایش به خنده باز می‌شد. چند شعاع از فریب ماه، از لای شاخ و برگ درختان و پاره‌های ابر، به چهره‌ی نورانیش نیش می‌زد. نگاهی به برگ و ابر، نگاهی به آن رو و چشم و ابرو می‌کردم؛ می‌دیدم با آن چه گاهی بر ابرست، برابرست.

آن شب، جز ما و ماه، در دنیا کسی نبود. در آن نقطه، در آن دم، انگار آدم بودم و حوّا را که اغواگرانه سیبِ میانِ دست و دندان داشت، تماشا می‌کردم.

برگشتم — به خودم گفتم شاید از آسبِ سیب است که به زمین گرم خورده‌ام. ماهِ بیراه می‌تابید. سرایشیبِ آشوب را پایین آمدم. همه‌ی شادها در ظرفِ حال، حل شده بود. آن شب، با نسترن، برگشتن، تنِ سُبک مثلِ روح بود؛ حالا آن‌چه با خود می‌کشیدم، کوه بود.

در تاریکی، دیروقت، به خانه رسیدم. کسی بیدار نبود. لباس عوض کردم رفتم به پشت بام، در رختخواب دراز شدم.

پا و تن، کوبیده دره‌اون، درد داشت اما آسمانِ پُرتاره، پرستارِ من بود. چشم‌ها، در همان زُل به زلال، مثل عضله، سنگین شد. سستی، جا به اعجاب داد. ده‌ها طرح‌ها از رنگ، ناگهان برابرم درخشید. یک‌باره مجلسی دیدم از دوشیزگانِ مجلل و بانوانِ باشکوه.

مردانی در لباسِ رسم، دُور تا دور، به امیدِ میدان‌داری بودند. دختران و زنان، در لباسِ اشراف، اسراف در خودنمایی می‌کردند. به نظرم می‌رسید اطرافم از مردانِ مست و شهوتِ پُرسِت پُرسِت. با صدای زنگوله، مردان، هرکدام دست در کمرِ خانمی یا شاهزاده خانمی، به میدان آمدند. در جایگاه، هنوز دخترانی بودند در رونقِ نقاب. از دور، نسترن‌ترین آن‌ها را رَصَد می‌کردم. در آن محوطه، محبتِ او فقط به دلم بود.

عصبِ عاصی می‌جنبید و پیوسته، غبطه از خبطِ خود می‌خوردم: نسترن را چرا، چطور، گم کردم؟ کی به فکر می‌رسید این‌همه نیازمند و سرگشته‌ی او باشم؟ خودش قطعاً می‌دانست. بعد از زیاد کردنِ هر کم، ترکم کرد. حالا که پیدایش کرده‌ام، چاره چیست جُز این‌که او را فوراً از آن خود کنم!

به خودم گفتم: اگر با من برقصد، قصدِ خود را در میان او، با او در میان خواهیم گذاشت! چند مرد، دُور و بَر او بودند. مبادا با تقاضای یک بَلَد، بلند شود؟ از رخوت درآمدم و با بیمِ نیمه، جلو رفتم. چه رویی، چه نیرویی، مرا به او رساند؟ در یک چشم

هم زدن، دیدم خودم را به شاهدختم دوخته‌ام. دختر، این قدر کمرو؟ کمر او را در دست داشتم و انگار پرواز می‌کردم. ساق ریواس را گرفته بودم و حسّام خوش؛ دستِ دیگرم از برقِ پشتِ عورِ او خشک بود. چه می‌شود اگر این رؤیا که با من در میدان است، نسترن باشد؟

او را با خود می‌چرخاندم و گاهی حرفی می‌راندم، اما صدا از دهان در نمی‌آمد. نگاهش از پشتِ نقابی آبی به من بود. از خجالت، سر به زیر می‌انداختم.

وقت و عرصه را تنگ می‌دیدم — پایم درد داشت و لنگ می‌زد؛ و حس می‌کردم دمی در چاله‌ی ظلمت، لحظه‌ی درهاله‌ی نور می‌رود.

به روی خود نیاوردم، اما دردم هر دم بیش‌تر شد و، در مجلسی غرقِ برق و زرقِ زر، رو به ما، نگاه و زبان زوبین و نیشتر شد. از هر طرف طعنه می‌زدند، یا تنه می‌زدند.

بی‌شک آن جمع، نقص در رقص من می‌دیدند؛ چون دختر، رقصش از رقص‌های اقصای جهان سر بود. به خودم گفتم این مهمانی شاید به افتخارِ خوار کردنِ من برگزار می‌شود؟

یکباره دیدم شدیدم. با قیافه‌ی قافیه‌باخته، در چاله می‌رفتم و هنوز بالا نیامده درهاله‌ی له می‌شدم؛ و رویم، در انتشارِ تشر، همه‌جا از فشار کفش، بنفش بود.

یک آخ بلند در یک کاخ بلند به کجا می‌رسد؟

چشم باز کردم. هوا روشن بود. کلاغ‌ها قیامت می‌کردند. کرم در حیاط با شیرور می‌رفت. این تخته کفش تنگ چه معنی داشت؟ پیش خودم گفتم: نسترن را سرانجام از این دام نکبتی کنار می‌کشم. گوشم در صدای آب و مکش و کشمکش کرم، چشمم گرم خواب، به امید ادامه، نرم نرم بسته شد. خواب چیدن عنب دیدم. بعد، خواب دست به آب. در یک میدانگاهی، پُر از مستراح، گاهی به چپ، گاهی به راست می‌دویدم و، سنگین و درمانده و بدحال، به هر طرف که می‌رفتم بویش بود، و هر دری که می‌زدم، آدم تویش بود.

از تَف آفتاب، وسطِ روز، با رویِ تَرش و دهانِ تلخ، در اغتشاشِ شاش و شوریدگیِ ریدگی، از خواب درآمدم.

با فریاد، از بام همسایه، نام‌هایی نامعلوم را صدا می‌زدند. در کوچه، هزار پایِ چالاک دنبال توپ می‌دوید...

هنگامی را که در آن بودم، چطور می‌شد بامداد نام داد؟ دو پله یکی، خودم را از بلند به پست، دست به آب رساندم. بیرون که آمدم، خانم‌جان داشت کمر صاف می‌کرد. گفت: می‌خواهی نیم ساعت صبر کن، یک‌باره نهار بخور!

اعتنا نکردم. دهن شستم و تنها پای سفره نشستم.

گل‌های ارغوانی حاشیه‌ی قالی، از آفتاب، زرد نشان می‌داد. دستم شیر بود، دندانم آره. دهن را درّه می‌کردم و، با خمیازه، پنیر و نان تازه در آن می‌بردم.

روز چهار از: عمر نخستین